



بخش دوم

# یکستان

کلیدواژه‌ها: اعداد، داستان‌های ریاضی

در قسمت قبل خواندیم: موجودات عجیبی دیدم که فهمیدم آن‌ها عدد هستند. در سرزمین یکستان بودم و با هشت صحبت می‌کردم. او یک بزرگی را نشان داد و او را یک اعظم نامید و گفت: «او جد بزرگ همه‌ی ما است.»

ماجرای این قرار است که در روزگار قدیم فقط یک اعظم وجود داشت. تنهای تنها. بعد از گذشت زمانی بسیار زیاد، کم‌کم از این تنهایی حوصله‌اش سر رفت و به دنبال هم‌دمی، راه افتاد.

همین‌طور که به دنبال یک دوست از این گوشه به آن گوشه گذر می‌کرده، از خستگی خوابش می‌برد. در خواب تصویر محوی را می‌بیند که در آن دو تا یک، علامت «جمع» را به دست گرفته‌اند و با هم می‌چرخند و می‌رقصند و در یک لحظه هر سه در هم رفته و عدد دیگری به وجود می‌آید.»

«فهمیدم. حتماً آن عدد جدید دو بوده.»

«دقیقاً! بعد، یک اعظم از خواب می‌پرد و تصمیم می‌گیرد به جای این که دنبال اعداد دیگر بگردد، آن «جمع» را که تو فکر کردی صلیب است درست کند. بعد از مدتی فکر و تلاش آن را درست می‌کند. او «جمع» را به عنوان ابزاری برای خودش نگه داشته است.»

«چرا برای خودش نگه داشته؟ چرا آن را به دیگران نمی‌دهد؟

این که انصاف نیست!»

«راستش یک بار بقیه‌ی عددها اعتراض کردند و گفتند که

آن‌ها هم باید «جمع» داشته باشند. کار بالا گرفت و یک اعظم چاره‌ای اندیشید و گفت به یک شرط «جمع» را به دیگران می‌دهم. عددی می‌تواند آن را داشته باشد که بتواند باقی عددها را با آن

بسازد.

چهار که خیلی آتشش تند بود جلو آمد و گفت من می‌توانم. من با خودم جمع می‌شوم و هشت را می‌سازم. اگر دو بار با خودم جمع شوم، دوازده را می‌سازم. بقیه‌ی عددها مثل یازده و نوزده به اعتراض گفتند: ما را که نمی‌توانی بسازی! دو آمد و گفت: تازه، من می‌توانم با خودم جمع شوم و تو را بسازم.

این‌طور بود که عددها دریافتند که هیچ کس نمی‌تواند با این ابزار همه‌ی عددهای دیگر را بسازد و پذیرفتند که ابزار «جمع» در اختیار یک اعظم باقی بماند. از آن به بعد احترام خاصی برای یک اعظم قائل هستند و او را به عنوان بزرگ و فرمان‌روای یکستان قبول دارند.»

تازه فهمیدم که چطور یک عددهای دیگر را درست کرده است. در نظر بگیرید مثلاً می‌خواهد عدد پانزده را درست کند. کافی است که چهارده بار یک با خودش جمع شود و عدد پانزده را بسازد. او می‌تواند هر عددی را به این روش بسازد. تازه فهمیدم که چرا هر عدد با قبل و بعد خود یکی فاصله دارد و مثلاً نیم تا یا دو تا فاصله ندارد. در واقع فهمیدم که یکستان سرزمین اعداد طبیعی است. قبلاً در مورد اعداد طبیعی چیزهایی خوانده بودم. رو به هشت کردم و پرسیدم:

«این ژن چی بود که گفتی؟ ماجرای آن را نفهمیدم.»

«عجله نکن! به ژن هم می‌رسیم. روزها و شب‌های زیادی پشت سر هم گذشتند و دیگر کسی به فرمان‌روایی یک اعظم اعتراض نکرد. او هر چه می‌گفت، پذیرفته شده بود و عددها به آن گوش می‌کردند. ولی همین‌طور که عددها ساخته می‌شدند، تعداد

در پایان روز هفتم، بیست‌وهشت که عددی کامل به نظر می‌رسید جلو آمد و با صدایی بلند گفت: دوستان من! ما قبلاً هم با چنین مشکلی مواجه شده بودیم. بلوای «جمع» را یادتان هست؟ در آن جا، یک اعظم‌تدبیری کرد و گفت: «عددی می‌تواند «جمع» را داشته باشد که بتواند باقی عددها را با آن بسازد». حالا هم من پیش‌نهاد می‌دهم هر کس می‌خواهد انتخاب شود کاری بکند. ما کسی را انتخاب می‌کنیم که بتواند کاری را انجام دهد که اعداد دیگر نتوانند آن کار را انجام دهند.

همه ساکت ماندند. به حرف بیست‌وهشت فکر می‌کردند. بعد از چند لحظه صداهایی بلند شد که قبول است. ما می‌رویم و با ابزاری می‌آییم که ...»

ادامه دارد

جمعیت یکستان بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد و هماهنگی‌ها دشوارتر! روزی یک اعظم‌همه‌ی عددها را فرا خواند و گفت: یکستان سرزمینی بزرگ است که جمعیت آن دیگر قابل شمارش نیست. هر روز هم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. آن قدر بزرگ شده که دیگر تنهایی نمی‌توانم به همه‌ی امور بپردازم. بنا دارم برای خودم وزیری، معاونی، چیزی انتخاب کنم که در رسیدگی به امور یکستان به من کمک کند. هر چه فکر کردم دیدم همه‌ی شما فرزندان من هستید و همه‌تان را دوست دارم. نمی‌شود یکی را انتخاب کرد و یکی را نکرد. این شد که تصمیم گرفتم با خودتان مشورت کنم و انتخاب وزیر را به خودتان واگذارم.

بحث و درگیری بالا گرفت. هر عددی می‌خواست خودش انتخاب شود. هفت روز و شش شب این گفت‌وگوها جریان داشت.

